

شبانه روز با آنها بود. هر وقت مادرم آتش روشن می کرد اولین کارش اسپند دود کردن به یاد اشرف و موسی و شهیدان بود. وقتی شنیده بود در زندان دیزل آباد بندی از سلولهای انفرادی ساخته و اسمش را گذاشته اند بند ۶۴ می گفت من عاشق بند ۶۴ هستم چون مجاهدین مقاوم آن جا هستند و خدا می داند چند مجاهد از آن بند به جوخه تیرباران سپرده شده اند.

در عین حال قلبی پرکینه نسبت به خائنین داشت. یک بار برای ملاقات یکی از آشنایان اسیرمان رفته بودیم. گفتند یکی از خائنین باید شما را بازرسی کند. آذر بلافاصله برگشت و حاضر به ملاقات نشد. گفت «چطور اجازه بدهم دست کسانی که به خون مجاهدین آغشته است به من بخورد؟»

«همه چیز و همه کس او شده بود اسم "مریم". می گفت: "شما هنوز مریم را فهم نکرده اید. به صحبتهای برادر مسعود اصلاً توجه نکرده اید. فکر می کنید انقلاب ایدئولوژیک یک طلاق و ازدواج معمولی بوده. در حالی که مریم یک سد و مانع بزرگ را برداشته است. راه برای مبارز شدن و مبارزه کردن و مبارز ماندن زنان را باز کرده، انقلاب او ضد استعمار جنسی است". بعد می گفت: "مگر نشنیده ای که می گویند آنها که در راه آرمان و عقیده شان از خودشان می گذرند کارشان برتر از خون هزاران شهید است؟ مریم این است". در عشق به مریم آن قدر پیش رفت که نزد همه آشنایان و خانواده شهیدان به "آذر مریم" معروف شد. نوارهای مربوط به انقلاب را از رادیو ضبط کرده بود. مطالب آنها را در یک دفتر ۱۰۰ برگ یادداشت کرده و روی تمام جزواتش نام "مریم پاک رهایی" را نوشته بود. آشنایی که او را می شناخت با تعجب می گفت: "نمی دانم مریم با این دختر چه کرده است که روی زمین بند نیست. دارد پرواز می کند. عاشق است".

«در پیام نوروزی خواهر مریم آمده بود که عید را ولو با گذاشتن یک حبه قند در دهانتان شیرین کنید. یکی از آشنایانمان زندان بود و فضای شهر به علت جنگ ماتمزده. اما آذر با تمام وجود عید را جشن گرفت. می گفت: "مریم گفته، نمی شود دهان را شیرین نکرد". در مراسم سیزده به در هم به یاد اشرف و موسی و تمام شهیدان و اسیران سبزه گذاشت... موقعی که می خواست به منطقه بیاید خبردار شد که پدر برادر مسعود تازه فوت کرده است. تمام پس اندازش را که حاصل کارش بود خرج کرد و به مشهد رفت. با هزار و یک مکافات مزار پدر را پیدا کرد. می گفت: "می خواهم پیش مسعود و مریم بروم، باید از طرف آنها برای پدر فاتحه بخوانم". وقتی روی مزار پدر رفت جا پای یک بچه را روی سیمان دید. با اشک آن را می بوسید و می گفت: "این جا پای مصطفی است، مصطفی زنده است لاجوردی نتوانست پسر اشرف را از بین ببرد".

«آذر جریان دستگیریش را تعریف می کرد: "همراه چند خواهر هوادار سازمان بودیم. شب با راهنمای محلی راه افتادیم. نزدیک نوار مرزی توسط جاشها دستگیر شدیم. برای این که زنده اسیر نشوم در بین راه خودم را در رودخانه مریوان انداختم. از آب گرفتند و مستقیم بردند اطلاعات سپاه. از همان لحظه شکنجه ها شروع شد. شکنجه هایی که خیلی وحشیانه بودند. هر وقت احساس می کردم طاقتم دارد تمام می شود اشاره می کردم که می خواهم حرف بزنم. دهانم را که باز می کردند با تمام وجود فریاد می زدم شفق و فلق (نام مستعار دو کودکی که در اوین متولد شده بودند و آذر داستانشان را از رادیو شنیده بود). بعد که نفسم تازه می شد تازه می فهمیدند کلک زده ام. دوباره شروع می کردند. برای این که بیشتر آزارم دهند چند زن بدکاره را در سلولم انداختند. اما من احساس می کردم دوستشان دارم. آنها هم فهمیدند من با پاسداران فرق دارم. برای همین خیلی به من رسیدگی می کردند. بعد از مدتی آن قدر با من دوست شده بودند که شروع کردم از سازمان و مریم برایشان گفتن. هر چه از مریم برای آنها می گفتم فقط گریه می کردند. بعد از مدتی پاسداران متوجه تغییر آنها شدند. از من جدایشان کردند. بعد برای آزار بیشترم یک دختر دیوانه کُرد را به سلولم آوردند. خانواده دختر به جرم سیاسی بودن اعدام شده بودند و او بر اثر شوک دیوانه شده بود. اما او اصلاً مرا آزار نمی داد. بعد از مدتی او را هم بردند". آذر می دانست که این آخرین دیدار اوست. بنابراین آخرین پیام خود را با آرامشی داد: "سلام مرا به مریم برسانید و بگویید تمام شکنجه ها را با عشق تو تحمل کردم و حکم تعزیر تا مرگ را با عشق تو تحمل خواهم کرد". و تأکید می کند: "بر شهادتم گریه نکنید. این راه را آگاهانه انتخاب کرده ام که در راه آرمان مسعود و مریم بمیرم".»

«در یکی از روزهای خردادماه داوود لشگری، مسئول امنیتی و انتظامی زندان، همراه پاسدارانش به بند ما آمدند و تعدادی از ما را با چشم بند به محلی در بیرون از بند بردند. وقتی چشمهایمان را باز کردیم دیدیم که می خواهند از یکی مصاحبه بگیرند. او به شدت شکنجه شده بود و می خواستند به این ترتیب او را در حضور ما خرد کنند. او در انفرادی با خواهری به نام آذر اهل کرمانشاه تماس داشته و یادداشت هایی بین آنها رد و بدل شده بود. یکی از این یادداشتها به دست مأموران زندان می افتد و هر دو را زیر شکنجه می برند. قصد رژیم این بود که آنها را مجبور به مصاحبه کند. در مورد آذر نتوانسته بودند. حال وی به شدت وخیم شده بود و در انفرادی به سر می برد. البته بعداً متوجه شدم که مدت زیادی هم در بهداری بستری بوده»

آذر از اولین خواهرائی بود که در جریان قتل عام به دار آویخته شد.



مجید طالقانی

در بحبوحه قتل عامهای اوین مدتی در سلول بودم. یک روز عصر مجید طالقانی را به سلول انفرادی من آوردند. به محض این که وارد شد ساعتش را از دستش باز کرد و به من داد. گفت همین حالا از دادگاه می آیم. چون در دادگاه از مواضع ایدئولوژیک سازمان دفاع کرده ام به اعدام محکوم شده ام. احتمالاً امشب یا فردا صبح اعدام می شوم. این کلمات را در حالی می گفت که ذره بی ترس یا غم در چهره اش نبود. در ادامه حرفهایش گفت: «دیروز رفته بودم دادگاه. در دادگاه بنا بر دلایلی از خود ضعف نشان دادم که شاید برای جلوگیری از حکم اعدام بود. بعد که از دادگاه به سلول انفرادی رفتم احساس عجیبی به من دست داد. احساس می کردم با این ضعفی که در دادگاه از خود نشان داده ام مثل "یهودا" شده ام که به حضرت مسیح (ع) خیانت کرد. چنین احساسی را در رابطه با مسعود و مریم داشتم. بعد از ساعتها فکر، نگهبان سلول را صدا کردم و گفتم: "برای دادگاه مطالبی دارم کاغذ و قلم بیاور بنویسم". تصمیمم را گرفته بودم.

بنابراین بعد از این که نگهبان کاغذ و قلم آورد تمامی مواضع ایدئولوژیک سازمان از جمله قبول مبارزه مسلحانه علیه رژیم را تأیید کردم و نوشتم که رهبری مسعود و مریم و انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین را در بست قبول دارم. بعد نامه را به دست نگهبان دادم و گفتم که هر چه زودتر به دادگاه برسان.

امروز مجدداً مرا احضار و در رابطه با اعلام مواضعم در آن نامه سؤال کردند. گفتم مورد تأیید من است. بعد دادستان گفت: "آخر تو از رهبری مسعود و مریم چه دیده ای؟". گفتم همه چیز دیده ام، حیات واقعی دیده ام».

بدین ترتیب بلافاصله او را از دادگاه به همان سلول انفرادی که من در آن بودم آوردند. حدود ۲ ساعتی با هم در سلول بودیم.

بعد از این که نمازش را خواند. مجتبی حلوائی آمد و او را برد و همان شب یا فردا صبح اعدامش کردند.

مجید حدود ۲۵ سال سن داشت و از سال ۶۱ دستگیر شده و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود.

محمد رضا حجازی



محمد رضا حجازی دو سال از پایان محکومیتش می گذشت ولی رژیم آزادش نمی کرد. قبل از آغاز قتل عام در زندان شایع شده بود که رژیم می خواهد دست به کشتار زندانیان بزند. محمد رضا از جمله کسانی بود که نظرشان این بود که از خمینی هیچ چیز بعید نیست. محمد رضا عشقی بی پایان به برادر مسعود داشت. همیشه می گفت «مجاهدین، فدائیان مسعود هستند». یک بار یاد خواهرش افتاد و گفت: «راستی خواهرم...» ولی حرفش را زود قطع کرد. بعد در حالی که می خندید گفت: «همه ما زندانیان فدای یک تار موی مسعود».

روز نهم مرداد صدایش کردند. به همراه بچه های دیگر آماده رفتن شد. با همه بچه ها خداحافظی کرد. صحنه عجیبی بود. صفی از جوانان دلاور و پاکباز که تا چند ساعت دیگر در میدان تیرباران در خون خود غوطه ور می شدند، در آغوش صفی دیگر از اسیران مجاهد که خودشان هم تا چند روز دیگر به کاروان شهیدان خواهند پیوست، لبخندزنان خداحافظی می کردند. من آخرین کسی بودم که با محمد رضا وداع کردم. در حالی که همدیگر را در آغوش گرفته بودیم این دو بیت شعر کلیم کاشانی را خواند:

افسانه حیات دو روزی نبود بیش

آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

یک بار دیگر او را بوسیدم. و او با قدمهایی محکم و با چهره یی گشاده و مطمئن به سوی قتلگاه خود شتافت.

فروزان عبدی پیربازاری



فروزان عبدی دانشجوی رشته تربیت بدنی و عضو تیم ملی والیبال بود. بعد از پیروزی انقلاب ضدسلطنتی، فروزان به هواداری از سازمان پرداخت. با شروع مقاومت مسلحانه انقلابی دستگیر شد.

زندانیان دوران جدیدی را در دفتر زندگی فروزان ورق زد. مرزبندی قاطع او با مزدوران و خائنان همیشه زیانزد همه ما بود. تمام مدت ۷ سال زندان او یا در زیر شکنجه یا در سلولهای انفرادی و بندهای تبعیدی سپری شد.

من شهید فروزان را در اوائل سال ۶۱ در بند ۸ قزلحصار دیدم. آنجا یک بند تنبیهی بود. و گاه در هر سلولش ۳۰-۲۵ نفر را جا داده بودند. مجبور بودیم شبها و روزها به نوبت بشینیم و به نوبت بخوابیم. روحیه فوق العاده بالا و با مهر و محبتش در همان شرایط هم خودش را نشان می داد. وقتی می خواست حرف بزند از تک تک حرفهایش عشق می بارید. حتی سلامش هم سرشار از محبت به بچه ها بود.

فروزان را به خاطر مقاومتهايش در اواخر سال ۶۱ به اتفاق چند تا از بچه های مقاوم دیگر بردند در یک دستشویی جا دادند. آن جا آن قدر کثیف بود که همه شان دچار بیماری پوستی شدند. بعد از ۸ ماه یکی از آنها را در بهداری دیدیم. تازه فهمیدیم در آن مدت چه کشیده اند. وقتی هم که خواستند جایشان را عوض کنند بردندشان سلولهای انفرادی گوهردشت. و تا اواخر سال ۶۳ فروزان در سلولهای انفرادی گوهردشت بود. بعد از این همه سختی و مرارت وقتی فروزان را به بند ما برگرداندند هیچ فرقی با روز اولش نداشت. هم چنان با روحیه، هم چنان با نشاط و هم چنان با عشقی بیکران به بچه ها.

به محض این که اجازه هواخوری به ما دادند، اولین کار فروزان به راه انداختن تیمهای ورزشی بود. از صبح تا ظهر در حیاط هواخوری به بچه ها والیبال یاد می داد. بعد از ظهرها هم با آنها شروع می کرد به دویدن.

شهید فروزان عبدی در قتل عام سال ۶۷ جزو اولین دسته از زنان مجاهدی بود که به دادگاه رفت. وقتی می خواستند او را ببرند در اتاقهای در بسته پائین آموزشگاه بود. به شوخی به بچه ها گفت: «بابا از دستمان خسته شده اند می خواهند آزادمان کنند». آن قدر آرام این حرف را زد که یکی از بچه ها به او گفت: «مطمئنی؟». و فروزان باز هم گفت: «آره، مطمئنم».

او را بردند و دیگر خبری از او نشد. بعدها بچه ها به یکی از سلولهایی رفتند که فروزان آخرین روزهای زندگیش را در آن جا سپری کرده بود. روی دیوار سلول نوشته بود: «خدایا فروزانم کن تا چون عبدی در راه تو بمیرم». شک ندارم از همان لحظه که صدایش کردند مطمئن بود برای اعدام می رود.



ایرج لشگری

یکی از شهیدان روز ۸ مرداد ایرج لشگری بود. او در سال ۶۶ پس از یک برخورد شدید با رئیس زندان گفت: «حالا دیگر وقت تماشا نیست. وقت تصمیم گیری است و من تصمیم خود را گرفته‌ام. من تا به آخر خواهم ایستاد». ایرج را از سال ۶۰ در زندان قزلحصار می‌شناختم. دانشجوی رشته حقوق و بورسیه ارتش بود. اهل کرمان و یک کشتی گیر زبده با همه ویژگیهای جوانمردی. همه کسانی که او را دیده‌اند می‌دانند که برجسته‌ترین ویژگی او متانت، فروتنی و خونسردیش در مواقع فشار بود. در سال ۶۰ دستگیر شده بود. سال ۶۱ چون اطلاعاتی از او نداشتند آزاد شد. دست به فعالیت زد و در سال ۶۲ دوباره دستگیر شد. این بار به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. در سال ۶۶ رژیم به دنبال هر بهانه‌یی بچه‌ها را به زیر شکنجه می‌برد. یک روز ایرج داشت میخی را به دیوار می‌کوبید. پاسداری دید و به جرم تخریب دیوار زندان او را به دادگاه برد. محکوم به ۱۰۰ ضربه شلاق شد. فردای آن روز ایرج را به راهروی بند ۱ (آموزشگاه) برده و روی تخت خواباندند. ۱۰۰ ضربه با شلاق به کمر او زدند. اما صدای ایرج در نیامد. طوری که بچه‌ها در سلولهایشان گمان کرده بودند به خاطر ترساندن آنها صحنه‌یی ترتیب داده و پاسداران کابل را به زمین می‌زنند. پاسدارها شگفت زده از مقاومت ایرج به او گفته بودند: «خیلی طاقت داری باید به تو یک مدال بدهیم». در تمام مدتی که در سال ۶۶ بچه‌ها با پاسداران سرورزش درگیری داشتند، ایرج مسئول ورزش و همیشه جلودار صف بود.

یک شب با ایرج درباره انقلاب ایدئولوژیک صحبت می‌کردیم. در حال و هوای دیگری بود. گفت: «باید تمام پلها را خراب کرد و به این نسیم تن داد. این نسیم آدم را دیوانه می‌کند. اگر تن به آن ندهیم نابود می‌شویم». ویژگی زندان این بود که هرکس حرفی می‌زد برای اثبات آن، زمان زیادی طول نمی‌کشید. فردای آن شب ایرج را صدا کردند. اسم او در لیست بچه‌هایی بود که باید به افرادی می‌رفتند. ساعت ۹ شب او را بیرون بردند. قرار بر این بود که آن شب نشستی برگزار شود تا ایرج حرفهایش را بزند. ساعتی گذشت اما ایرج نیامد. نگران شدیم. می‌خواستیم بفهمیم ایرج چرا نیامده است. با سکوت کامل گوش خواباندیم. معلوم شد ایرج را زیر کتک گرفته‌اند. آن شب از ساعت ۹ تا ۱۲ شب یک سره و بدون وقفه او را زدند. اما او دیگر کوتاه نیامد. او را به

سلول انفرادی بردند و دیگر هرگز ندیدیمش. پیغام فرستاده بود که حالش خوب است. گفته بود: «من عهد خود را با مسعود و مریم بسته‌ام و دیگر چیزی ندارم از دست بدهم که نگران آن باشم». امکان تماس مستقیم با او را نداشتیم. از طریق یکی از خواهران که از کرمانشاه تبعید شده بودند با او در تماس بودیم. آن خواهر می‌گفت دوباره ایرج را زده‌اند اما مقاومت می‌کند و می‌گوید: «من هوادار مجاهدین خلق هستم، من سرباز رجوی هستم».

ابوالقاسم محمدی ارژنگی



ابوالقاسم محمدی ارژنگی متولد ۱۳۲۰ در تهران بود. از کودکی صدایی خوش داشت و بر اثر تشویق دائیش که مردی هنردوست بود به آموزش صدا پرداخت. مدتی هم تحت نظر استاد مهرتاش موسیقی اصیل ایرانی را آموزش گرفته بود. از سال ۴۳ در کنار کار هنری به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد. معلم یکی از مدارس محله ذوب مس در جاده امین آباد شهر ری شد. به طور همزمان تحصیل در دانشگاه را ادامه می‌داد و در رشته روانشناسی از دانشگاه تربیت معلم فارغ التحصیل شد. ابوالقاسم در تمام مدت عمر با وارسنگی و فروتنی زندگی کرد. در زمان شاه بسیاری به او پیشنهاد کردند که به رادیو برود و در سلک خوانندگان آن زمان در آید. اما او نپذیرفت. ابوالقاسم پس از پیروزی انقلاب ضدسلطنتی فعالیت خود را در هواداری با سازمان شروع کرد. در سال ۶۰ دستگیر و به ۸ سال حبس محکوم شد. در زندان همواره زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها بود. اما هیچ‌گاه لب به شکوه ننگشود. او آخر بهمن سال ۶۶ بود که از زندان اوین به گوهردشت منتقل شد. آن شب باران سختی می‌بارید و هوا خیلی سرد بود. وقتی رسیدیم پاسداران از همان قدم اول با کابل و چماق به استقبالمان آمدند. ابوالقاسم جلو من بود و ضربه‌های زیادی خورد. اما کوچکترین صدایی از او در نمی‌آمد. ما را به داخل یک بند خالی بردند. لباسهایمان را گرفتند و با شلاق به جاتمان افتادند. وقتی خسته شدند و رفتند به اطرافم نگاه کردم. ابوالقاسم در کنارم بود. تمام بدنش خونین بود. از پاهایش خون می‌ریخت و از شدت سرما می‌لرزید. خواستم کمکش کنم اجازه نداد و گفت: «کارخودت را بکن». گفتم: «بدجوری زخمی شده‌ای». خندید و گفت: «ای بابا!

فکر این چیزها را نکن». در همان شرایط هم لبخندش را فراموش نمی کرد. یکی از کارهای او در زندان آموزش موسیقی به بچه ها بود. یک روز در دستگاه ماهور این بیت سعدی را تمرین می کردیم که:

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

به او گفتم این شعر را باهمین صدای عالی باید وقتی رژیم سرنگون شد در رادیو بخوانی. خندید و گفت: «من تابه حال این کار را نکرده ام. اما دلم می خواهد اگر زنده باشم وقتی رژیم سرنگون شد این شعر را در میدان آزادی جلو پای مسعود و مریم بخوانم».

ابوالقاسم از میان هنرمندان به مرضیه علاقه بسیار زیادی داشت. می گفت او هنرمندی است که برای مردم می خواند، و خودش و هنرش را به دنیا نفروخته است. هر وقت دلمان می گرفت ما را به ترانه یی از مرضیه میهمان می کرد.

بعد از ظهر روز ۸ مرداد سال ۶۷ رسید. همدیگر را در راهرو مرگ گوهردشت دیدیم. از مواضعش به هیچ وجه کوتاه نیامده بود. مسخره اش کرده بودند که: «چرا تابه حال ازدواج نکرده ای؟». او هم قاطعانه جواب داده بود: «به شما مربوط نیست». همان شب صدایش کردند و همراه با تعدادی از بچه های دیگر به دارش آویختند.

حسن معزی



حسن در سال ۱۳۴۴ در شهر خوی به دنیا آمد. در بخش دانش آموزی این شهر فعال بود. پس از سی خرداد او را دستگیر کردند و به زندان ارومیه انتقال دادند. در دادگاه به اعدام محکوم شد، اما با یک درجه تخفیف حکم او به حبس ابد تبدیل شد. در زندان از همان ابتدا در شمار اعضای شورای تشکیلات زندان درآمد. در سال ۶۲ تشکیلات زندان لو رفت. حسن به عنوان یکی از عناصر تعیین کننده تشکیلات شناخته شد. این بار وحشیانه تر او را به زیر شکنجه بردند. اما حسن با مقاومت خود دشمن را مأیوس کرد. ایمانی، حاکم شرع ارومیه، پس از جریان لو رفتن تشکیلات بند، به زندان آمد. در میان حرفهای خود گفت: «حسن معزی کیست که این قدر می گویند کله شق است». بازجو، حسن را نشان داد. ایمانی تعجب

کرد و گفت: «وقتی می گویند حسن معزی، فکر می کردم یک آدم پرسن و سال و هیکل دار است. یعنی این بچه کله شقی می کند!» . حسن در حالی که می خندید گفت: «به دست همین بچه ها گورتان کنده خواهد شد» .
از این پس حسن را بارها برای شکنجه و بازجویی بردند. حسن سرانجام در جریان قتل عام زندانیان به شهادت رسید.

اشرف معزی



مجاهد شهید اشرف معزی که یک میلشبیای پرشور بود. هیچ گاه لبخند از چهره اش محو نمی شد. اشرف در سالهای گذشته به منطقه مرزی آمده و در پایگاههای سازمان آموزشهای نظامی را گذرانده بود. در سال ۶۶ برای اجرای مأموریت به داخل کشور رفت. اما در کرمانشاه دستگیر شد و در جریان قتل عامها به شهادت رسید.
از اشرف معزی چند شعر و نوشته زیبا به جا مانده است که قطعه زیر یکی از آنهاست:

امین و دلیر

«اینک من پرواز را آموخته ام»
مادرم را گفتم.
آشیانم بادها و توفانهاست
تا بیابم راز پرواز را.
خطی سرخ که ادامه پرستوهاست
به مادرم بگویند، شبها که به آسمان می نگرد،
من یک فانوسم و در تکرار فصلها
بهاری که در تفنگ می شکفد.
مادرم!
امین و دلیر
اینک من خود پروازم.



فریبا عمومی

فریبا متولد ۱۳۴۰ در اصفهان بود. او هنگام دستگیری دانشجوی سال اول رشته دانشگاه تهران بود. فریبا پس از دستگیری و بازجویی اولیه به ۱۵ سال زندان محکوم شد. در سال ۶۲ هنگامی که تشکیلات زندان لو رفت، برای دشمن نقش محوری او مشخص شد. به همین دلیل او را دوباره محاکمه کردند و به ۱۷ سال زندان محکوم شد. فریبا همراه با عده‌ی دیگر از زندانیان شبکه‌ی ایجاد کرده بود که با زندانیان بند ۲۰۹ ارتباط داشتند. هر وقت متوجه می‌شدند که رژیم در نظر دارد کسی را اعدام کند، از طریق عناصر تواب گزارشهایی به زندانبانان می‌دادند که نشان می‌داد افراد مورد نظر فعالیت‌ی ندارند.

به این ترتیب جان تعداد زیادی از بچه‌ها را نجات دادند. هدایت این شبکه در بند زنان به عهده فریبا بود. بعد از لورفتن این شبکه، لاجوردی عده‌ی زیادی از زندانیان را در حسینیه جمع کرد و ماجرای لورفتن اقدامات فریبا را به عنوان پیروزی خودش مطرح کرد. هنگامی که جلاد در حضور زندانیان از او در مورد علت دست زدن به این کار پرسید، فریبا با قاطعیت گفت: «به این دلیل که سازمان را قبول داشتم و به آن اعتقاد داشتم دست به این کار زدم».

از این پس مدتهای طولانی در انفرادی به سر برد. بعد از این ماجرا ۴ ماه او را به بند آسایشگاه بردند. به او گفته بودند: «با این کاری که کرده‌ای و محور این تشکیلات بوده‌ای شکنجه ات نمی‌کنیم که قهرمان بشوی. اما هرکس در بند با تو حرف بزند مجازات خواهد شد». اگر دژخیم از اندک تماس یا رابطه‌ی او مطلع می‌شد، تماس گیرنده به شدت زیر شکنجه قرار می‌گرفت.

در سراسر دوران زندان و تا ۲۶ اردیبهشت ۶۷ که از او جدا شدم. بسیار شاداب بود و روحیه بالایی داشت. فریبا دومین و تنها فرزندی بود که از این خانواده باز مانده بود. خواهرش منصوره عمومی در اوایل مهر ۶۰ در زندان اصفهان زیر شکنجه شهید شده بود. فریبا در شمار معدود شهدای قتل عام است که پیکرش را بدون هیچ اسم و رسمی به سردخانه پزشکی قانونی منتقل کردند. مادرش را به آن جا می‌برند تا پیکر دخترش را شناسایی کند. مادر رنجور داغدار به محض دیدن پیکر فریبا از هوش رفته و نقش زمین شده بود.



زهرا فلاحتی حاج زارع

زهرا در سالهای اول ۶۰ چند سال در زندان بود. بعد از آزادی در منطقه مرزی به مجاهدین پیوست بعد از مدتی به عنوان پیک سازمان مجدداً به داخل اعزام شد، اما در مرز دستگیر گردید. زهرا شخصیتی احترام برانگیز داشت و از محبوبیت زیادی بین بچه‌ها برخوردار بود. او از خاطرات و تجربیاتش از ارتش آزادیبخش تعریف می‌کرد و با روحیه‌ی رزمنده در برابر پاسداران مقاومت می‌کرد. در عید سال ۶۷ شیرینی در بند نداشتیم. زهرا موقع سال تحویل به همه ما قند تعارف کرد و گفت: «مریم گفته سال نو را حتی با یک حبه قند جشن بگیرد و تسلیم فضای خفه کننده و یأس آور خمینی نشوید». بعد از عملیات چلچراغ با نان خشک و شیر خشک و قند، کیکی به صورت یک کبوتر در حال پرواز درست کرد و جشن کوچکی راه انداخت. پاسداران در اواسط جشن به بند حمله کردند و جشنمان را به هم زدند.

۵ مرداد ۶۷ ساعت ۱۲ شب زهرا در کتابخانه بند با یکی از خواهران مشغول صحبت بود. بلندگوی بند به صدا در آمد و اسم او را خواند. سه بار پشت سر هم: «زهرا فلاحتی جهت بازجویی با چشم بند به دفتر مراجعه کند». همه به هم خیره شدند. عده‌ی به سمت اتاق زهرا رفتند. او با آرامش مانتویش را پوشید. لبخند بر لب چادرش را به سر کرد و راه افتاد. بچه‌ها همه جمع شده بودند و سعی می‌کردند با زهرا خدا حافظی کنند. زهرا به خاطر خصائل انقلابی و مقاومت قهرمانانه‌اش در برابر درّخیمان از آن چنان محبوبیتی بین بچه‌ها برخوردار بود که وقتی حضورش را در بند احساس می‌کردیم دلگرم بودیم. و حالا، نیمه شب او را صدا می‌زنند. دل همه بچه‌ها می‌لرزید. بغض کرده بودند و نمی‌خواستند باور کنند که دیگر زهرا را نخواهند دید. از پشت بلندگو مجدداً او را صدا کردند. ولی بچه‌ها گوش نمی‌دادند. دختر کوچک یکی از خواهران با ما در بند بود که به زهرا خیلی علاقه داشت. از زیر دست و پای بچه‌ها خودش را به زهرا رساند و معصومانه گفت: «خاله جون کجا میری؟». طفل معصوم ترسیده بود و به شدت گریه می‌کرد. زهرا با محبت او را در آغوش کشید. بوسید و از او خواست که دختر خوبی باشد و مادرش را اذیت نکند. بعد هم قول داد که به زودی بازگردد. یکی از زنان پاسدار بدون این که جرأت کند به داخل بند بیاید، از پشت در دوباره او صدا کرد. زهرا را تا دم در بند بدرقه کردیم. دم در زهرا ایستاد.

لحظه‌یی همه بچه‌ها را نگاه کرد و با استواری یک کوه رفت. چند دقیقه بعد صدای بلندگو بلند شد: «سهیلا محمد رحیمی، هما رادمش...».

پروین حائری



پروین از سال ۶۰ در زندان بود. همیشه شاد، مقاوم و مهاجم. برای پاسداران و دژخیمان به خوبی روشن بود که هر کجا که باشد سرمنشاء روحیه مقاومت و ایستادگی در برابر مزدوران است. بارها او را برای بازجویی و شکنجه بردند، اما هر بار استوارتر به بند بازگشت. او از سال ۶۳ در گوهردشت بود. و همراه چند تن از خواهران دیگر از جمله اعظم طاقدره، فاطمه حمزه‌ای و محبوبه صفائی هسته‌های اولیه مقاومت در آن جا را شکل دادند. از آن پس هر چه بود کتک بود و شکنجه و اعتصاب و سلولهای در بسته. یک بار برای این که پروین را درهم بشکنند در حیاط گوهردشت او را روی تخت شکنجه آنقدر با شلاق زدند که خودشان خسته شدند. اما او حتی یک آه هم نگفت. با هر ضربه شلاق فقط نام امام حسین را به زبان می‌آورد. بعد او را به سلول بردند. در پیامی که از سلول فرستاد گفت: «دلم می‌خواهد روزی آنقدر شکنجه شوم که بتوانم درد همه زندانیانی را که زیر شکنجه شهید شده‌اند را با گوشت و پوست خود حس کنم. الان هم با هر شلاقی که می‌خورم به یاد یکی از شهدا می‌افتم. وقتی می‌خواهم خودم را آزمایش کنم که آیا تا به آخر می‌توانم مقاومت کنم یا نه؟ یاد امام حسین می‌افتم و می‌بینم با عشق به او این کمترین چیز است».

محبوبه صفائی



او یکی از مجاهدینی بود که از سال ۶۰ در زندانهای اوین و قزلحصار و گوهردشت به سربرد. برادرش، مجاهد شهید مجید صفائی، نیز از جمله مجاهدین مقاوم بود که در سال ۶۵ اعدام شده بود. محبوبه در طول زندانش بیشترین فشارهای جسمی و روحی را تحمل کرد. او مدتها در قرنطینه زندان قزلحصار تحت فشارهای وحشیانه حاج داوود رحمانی، رئیس زندان قزلحصار،

قرار داشت. در اوین نیز مجتبی حلوائی هر وقت به داخل بند می آمد او را برای شکنجه و آزار با خود می برد. بر اثر شدت شکنجه ها محبوبه مبتلا به بیماریهای متعددی شده بود. هر از گاهی سعی می کردیم مقداری مواد غذایی به او برسانیم. اما او همیشه دیگران را مقدم بر خودش می دانست و سهمیه خود را به بیماران دیگر می داد. با وجود همه بیماریهایش همواره جزو اولین نفراتی بود که در اعتراضها دست به اعتصاب غذا می زد و شرایط بسیار سختی را تحمل می کرد. ولی هیچ گاه خم به ابرو نیاورد و در اوج مهربانی و صمیمیت به فکر بچه های دیگر بود. محبوبه به ویژه پس از انقلاب ایدئولوژیک در سال ۶۴ به مدار جدیدی از صلابت و جدیت رسید که بسیار چشمگیر بود. او همیشه می گفت: «من تازه برادر مسعود را شناخته ام. هر چند مریم را از نزدیک نمی شناسم اما از شدت کینه یی که دژخیمان به او دارند می فهمم از جنس مسعود است». دژخیمان، به صورتی رذیلانه یی، بارها سعی کردند با استفاده از روابط عاطفی او با خانواده اش او را به تسلیم بکشانند. اما قاطعیت او در برخورد با مسائل به حدی بود که توطئه دژخیمان را با شکست مواجه می کرد.

محبوبه را در یکی از اولین روزهای قتل عام همراه با تعداد دیگری از خواهران صدا زدند. آنها در بند بالای بند ما بودند. ما از فرصت استفاده کردیم و با گذاشتن یک نفر هوشیار در راه پله ها از پنجره شکسته یی شروع به خداحافظی با آنان کردیم. وقتی محبوبه آمد برق خاصی در چشمانش می درخشید. بعد از حال و احوال گفت: «از همیشه بهترم، دیدی بالاخره به عهدمان با خدا و خلق و مسعود وفا کردیم؟ خدا را شکر تا به این جا استوار ماندیم». بعد از ما خواست برایشان دعا کنیم. بعد سفارش مادر بیمار و پیرش را کرد و گفت: «اگر هر کدامتان زنده ماندید و به سازمان رسیدید از قول ما بگویید تا آخرین لحظه دست از مسعود و مریم بر نمی داریم».

علی اصغر غلامی



مجاهد شهید علی اصغر غلامی بخش عمده دوران ۷ ساله زندانش را در سلولهای انفرادی و تنبیهی گذراند. تا ۳ ماه بعد از دستگیری هیچ ملاقاتی به او نداده بودند. آن قدر شکنجه شده بود که نمی توانست راه برود. پاهایش به شدت آسیب دیده و یک دستش هم شکسته بود. همیشه قبل از ملاقات

او را روی صندلی می نشاندند، تا ملاقات کنندگانش متوجه وضعیت او نشوند. طی سال ۶۱ در زندان قوچان کمدهایی درست کرده بودند که فقط از قسمت بالای آن روزنه‌یی برای نور و هوا وجود داشت و اصغر را ماهها در این سلولها نگهداشتند. یکی از نزدیکانش در ملاقات به او گفته بود، توبه کن تا بتوانی از زندان بیرون بیایی! علی اصغر سخت برآشفته و گفته بود: «من شرفم را نمی فروشم! و محال است ذره‌یی کوتاه بیایم».

عوامل رژیم با ترفندهایی نزدیکانش را متقاعد کرده بودند که به اصغر بگویند، سازمان خط توبه تاکتیکی داده است تا آزاد شود و اگر مجاهد خلق هستی باید اجرا کنی! علی اصغر قهرمان با خشم پاسخ داده بود: «کسی که این کار را بکند مجاهد خلق

نیست! و مطمئن باشید که سازمان چنین چیزی نگفته است. هر مجاهدی چه در زندان و چه در بیرون این را تشخیص می دهد که سازمان این توصیه را نکرده و نخواهد کرد و شما نباید گول رژیم را بخورید».

از خرداد سال ۶۷ ملاقاتش را قطع کردند. او آخر تیرماه آخرین ملاقات به او را دادند. در همان فرصت یادداشتی را که خطاب به برادر مجاهد مسعود رجوی نوشته بود به عنوان آخرین پیام و وصیتنامه به مادرش داده و تأکید کرده بود که آن را به سازمان برساند.

پیام خدا

... اللهم اليك افقت القلوب، وهدت الاعناق
ومشيت الابصار، ونزلت الامم، وانصبت الابدان
... اللهم قد صرح مخزون المشانق، وجاشت مراجل الافغان
... اللهم، نانسكو اليك فيسنة نبينا، وكثرة عدونا، وتشتت
اهوائنا، درينا افتح بيننا وبين قومنا بالحق، وانت خير القانتين

... یا تمام وجود سلام بر عزم و اراده آهنینت ای رهاسلده.
سلام بر دستهای بیورمذلت که همیشه اولاد...
سلام بر خاکیهای استوارت که در زمینوردند.
سلام بر چشمان ناامدت که می شکافند
... و سلام به قلب توحشت که از عشق سرشار است.
... و سلام بر تمام وجودت ای مجاهد مهاجر.

یا من حرف بیرون از اندیشه هایت نگو که هرچه بگویم مراد آن
مهره‌های خواران می باشد... البته از تو زیاد شنیده‌ام اما
خالم و پاتک نبوده‌اند... در اینجا قتل‌اند و غم‌آفت نیست
در اینجا فقراند بی‌شده است... در اینجا هر چیز که بر یاد تو
باشد در زنجیر است... چهلستان جاودان... که یاد تو در
قلبها جایی دارد من اثر قلبها را برای زمان تو سوراخ کن
یاد تو را ابدی ساخته است.

سلام بر شهادت



محسن واعظ زاده

مجاهد شهید محسن واعظ زاده، فعالیتهای سیاسی خود را از سال ۵۶ آغاز کرد و بعد از انقلاب ضد سلطنتی در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق قرار گرفت و از فعالترین اعضای انجمن جوانان بیدآباد بابل بود. در بهمن ماه ۵۹ دستگیر شد و تا بهمن سال ۶۱ در زندان به سربرد. پس از آزادی از زندان دست به تشکیل یک هسته مقاومت مسلحانه زد و به پشتیبانی از واحدهای مجاهدین مستقر در جنگل پرداخت. در سال ۶۲ بار دیگر دستگیر و به ۸ سال زندان محکوم شد.

محسن در شمار اعضای شورای تشکیلات مجاهدین در زندان بابل بود و مقاومت و پشتکار و خونگرمی او در میان هواداران و مردم بیدآباد و خانه پیش بابل معروف است. برای اعدام، او را از زندان بابل به ساری منتقل کردند.

یکی از هم‌زمانش نوشته است: «به او خبر داده بودم که به زودی از زندان آزاد می‌شوم و می‌خواهم نزد بچه‌ها بروم. محسن در اولین فرصت طی نامه‌یی این شعر را به عنوان وصیتنامه اش برای من فرستاد و گفت که آن را به «مسعود» برسانم. از من خواسته بود که اگر روزی مسعود را دیدم از جانب او هم رویش را ببوسم. شعری که به عنوان وصیتنامه نوشته بود این بود:

وصیتنامه

مرا بردار کشید
مرا بسوزانید
اما من خیانت نخواهم کرد
هر چند زندگی زیباست
و هر لحظه حیات
با تپش تند خود
قلبم را به وجد می‌آورد
اما من به میهنم ایران خیانت نخواهم کرد
مرا به دار بکشید
مرا بسوزانید
در زیر تازیانه های خود

هیچ چیز از من باقی نگذارید.
 اما من به خودم خیانت نخواهم کرد
 من به هیچ کس خیانت نخواهم کرد.
 من اکنون آفتاب را به چشم خود می بینم
 پس مرا به دار کشید
 مرا بسوزانید
 و از من هیچ چیز باقی نگذارید!

زهرا بیژن یار



یکی از زندانیان سیاسی که طی سالهای ۶۰ تا ۶۷ با مجاهد شهید زهرا بیژن یار در زندان بوده نوشته است «زهرا در شمار کسانی بود که طی ۷ سال اسارت پرونده اش باز بود. در سراسر این ۷ سال هر لحظه احتمال اعدام او وجود داشت. بازجوها به دنبال بهانه پی بودند تا بتوانند اعدامش را توجیه کنند. زهرا همه هدایایی را که برایش به زندان می فرستادند بین سایر بچه ها تقسیم می کرد و چیزی برای خودش نگه نمی داشت.

آموزش پذیری او شگفت آور بود. همیشه دنبال این بود که از هر کدام از بچه ها چیزی یاد بگیرد. روحیه بسیار بالایی داشت. در سال ۶۱ هنگامی که تشکیلات زندان قزلحصار برای دشمن لو رفت زهرا را هم به واحد مسکونی قزلحصار بردند. در این دوران و به طور دائم زیر شکنجه و بازجوییهای طولانی قرار داشت، اما هرگز تسلیم نشد و سرخم نکرد.

در مرداد ۶۷، هنگامی که قتل عام آغاز شد، من همراه زهرا به سلولهای انفرادی منتقل شدم. باهم در یک سلول بودیم. به رغم آن شرایط سخت و چشم اندازی که وجود داشت روحیه زهرا هیچ چیز تغییر نکرده بود. در سلول به من زبان آلمانی یاد می داد. بعداً توانست از طریقی یک قرآن کوچک را به داخل سلول بیاورد. از آن به بعد هر روز باهم قرآن می خواندیم و حفظ می کردیم.

شوخیهایش، به خصوص وقتی که در آن روزهای سیاه و سخت در داخل سلول ادای آخوندها و هیأت «کمسیون مرگ» را در می آورد و بیدادگاه خمینی را مسخره

می کرد هرگز فراموشم نمی شوند. در روزهای آخر همه ترانه هایی را که بلد بود می خواند.

همرزم دیگرش نوشته است: «تمام فکر و تلاش زهرا و توصیه اش به هر کس که در معرض آزاد شدن قرار داشت این بود که در اولین فرصت خود را به ارتش آزادیبخش برساند. زهرا به صراحت می گفت پهنه اصلی مبارزه آن جاست، بدون پیوند با مبارزه مسلحانه و ارتش آزادیبخش هیچ کار دیگری مشروعیت ندارد».

زهرا در نامه یی از زندان نوشته است: «... ولی باید واقع بین بود به صحیفه سجادیه و نهج البلاغه پناه می برم. چه مناجات عمیقی. چگونه به هستی، انسانها و خودشان می نگرند. این را فهمیدم که ظالمان تاریخ از زمان آدم و حوا تا به امروز حتی اگر اعضای بدن مسلمانی را قطعه قطعه کنند، حیات را تا زمانی که در ایمان به خدا ثابت باشند از آنها نمی گیرند. بلکه زندگی را زمانی از ما خواهند گرفت که ما دین و قلب خودمان را به آنها بفروشیم و این رمز مقاومت و ایثار همه مسلمانان در گوشه و کنار این جهان می باشد. برایم از خداوند بخواه که به من یقین و باوری دهد که هیچ خواست خودم را به خواست او برنگزینم».

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ: ۱۳۶۸

شماره: ۱۳۶۸

نام و نام خانوادگی: زهرا...

موضوع: ...

...

...

...

...

آدرس فرستنده: ...

(پس از پشت صفحه نوشته شود)



مجید نصرآبادی



عکسی که ملاحظه می کنید، مربوط به پیکر شکنجه شده مجاهد شهید مجید نصرآبادی در سال ۱۳۵۹ است که در شماره ۱۱۳ نشریه مجاهد چاپ شده است. مجید در گزارش افشاگرانه بی که برای نشریه مجاهد فرستاد از جمله نوشته بود: «در دادگاهی که آخوند طباطبایی حاکم شرع سبزواری برای من تشکیل داده بود فقط یک نفر دیگر حضور داشت. او از من پرسید چرا نشریه می فروختی؟ گفتم: چرا نفروشم؟ گفت:

شما ضدخلق هستید، تعهد بده که دیگر فعالیت سیاسی نمی کنی! گفتم: دستور دین اسلام این است که هر مسلمانی باید در امور سیاسی دخالت کند و این تعهد ضداسلامی را چگونه بدهم؟ طباطبایی گفت: «ضربه شلاق به او بزنید! پاسداری به نام افجنگی که در هنگام دستگیری هم به شدت با مشت بر سرم می کوبید. شروع به شلاق زدن کرد و بعد از ۲۰ ضربه آخوند طباطبایی گفت: تعهد؟ گفتم: اگر قرار بود برای مبارزه نکردن تعهد بدهیم به شاه می دادیم! طباطبایی گفت: ۳۰ ضربه بعدی را شدیدتر بزنید!».

بعد از این ماجرا مجید از بدن مجروح و شلاق خورده خود عکس گرفت و به تهران آمد و پس از ملاقات با سردار شهید خلق موسی خیابانی، نزد شماری از مقامات آن روز رژیم شهادت داد. مجید به فعالیت سیاسی و هواداری از مجاهدین در دوران مقاومت مسلحانه ادامه داد. در سال ۶۴ طی سفری به بندرعباس در همان جا دستگیر شد و بعد از ۶ ماه اسارت در آن شهر به اوین انتقال یافت و به اعدام محکوم شد. آخوندهای جنایتکار با دریافت ۵۰۰ هزار تومان پول از خانواده همسرش، حکم اعدام او را به حبس ابد تقلیل دادند. اما در جریان قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ آخوندها وی را اعدام نموده و هیچ اطلاعی هم از سرنوشت او و نشانی محل دفنش به خانواده شهید ندادند.

تهمینه ستوده



تهمینه در هنگام پیروزی انقلاب ضدسلطنتی، ۱۵-۱۴ سال داشت. بعد از انقلاب از فعالترین میلیشیای دانش آموزی جنوب تهران بود. یک پایش فلج بود و به سختی راه می رفت. درخیمان به طور مستمر روی پای فلج او شلاق می زدند و بسیار آزارش می دادند. اما هرگز موفق نشدند کمترین خللی در اراده او ایجاد کنند.

سال ۶۶ با تهمینه در اتاق دربسته بند یک آموزشگاه در زندان اوین بودیم. رژیم شرایط بسیار سختی ایجاد کرده بود. بچه ها در برابر فشارها تحمل می کردند ولی گاهی فضا بیش از حد سخت و سنگین می شد. در یکی از همین روزها بود که در گوشه یی با تهمینه نشسته بودیم و کتابی را می خواندیم. تهمینه ناگهان در حین خواندن کتاب متوقف شد و گفت: «می دانی چه احساسی دارم؟ در این سختیها تنها چیزی که می تواند ما را سرپانگهدارد، حرفها و رهنمودهای مسعود است من فقط با کلام و پیام مسعود می توانم از پس این وضع برآیم».

تهمینه تنها فرزند خانواده اش بود و او را به جرم شرکت در تظاهرات ۳۰ خرداد دستگیر کرده بودند، اما هیچ سند و مدرکی از او نداشتند. بین تهمینه و درخیمان خمینی یک جنگ رودرروی علنی وجود داشت و او در هیچ زمینه یی کمترین امتیازی به رژیم نمی داد. چه رسد به این که از او توبه می خواستند تا آزادش کنند. در روز شهادتش هم باز این تهمینه بود که درخیم را به زانو درآورد.

احمد سیدیان



مجاهد شهید احمد سیدیان، در سال ۶۳ هنگامی که درجه دار ارتش بود به جرم فرار از خدمت نظامی محاکمه شد و علاوه بر چند ماه زندان به اخراج از ارتش محکوم شد. او از پرسنل نظامی مجاهد خلق و هواداران فعال مجاهدین در لشکر ۲۳ نیروی ویژه هوابرد بود.

احمد پس از اخراج از ارتش بر دامنه فعالیتهايش افزود و در ارتباط با سازمان قرار

گرفت. احمد هنگامی که به همراه مجاهد شهید منصور راهی، دست اندرکار آمادگی برای مجازات شماری از عوامل رژیم بودند مورد تهاجم پاسداران قرار گرفتند و دستگیر شدند. پیش از اعزام به آخرین مأموریتش، به مجاهد شهید فریدون ورمزیاری که فرماندهی امور مربوط به مأموریت او را به عهده داشت، گفته بود: «اگر موفق شدم که به عهد خودم وفا کنم و در این راه شهید شدم از قول من به مریم و مسعود سلام برسان و بگو که تا آخرین نفس در راه آنها استوار خواهم ماند». او از سال ۶۴ در اوین اسیر بود و بیشتر دوران زندان ۳ساله خود را در سلول انفرادی به سر برد. او را بارها و به شدیدترین وجه شکنجه کرده بودند. در اثر شکنجه‌ها دستش از ناحیه بازو شکسته و چشمهایش آسیب دیده بودند.

هنگامی که در دادگاه موارد اتهام او را خواندند به آخوند حاکم شرع و پاسداران حمله کرده و شعارهای «مرگ بر خمینی، درود بر رجوی» داد. در همان جلسه دادگاه به قدری او را کتک زدند که دنده‌اش شکست و به حال اغما افتاد. او را از دادگاه بردند و باز هم به شدت شکنجه‌اش کردند. دندانها و فک او شکسته بود. چیزی شبیه پیچ گوشتی را در قفسه سینه‌اش فرو کرده بودند. تا مدتها توان راه رفتن و بر سر پا ایستادن نداشت. دو نفر پاسدار زیر بغلش را می گرفتند و به ملاقات یا بازجویی می بردند.

سید قاسم (بهزاد) شیدائی



قاسم (بهزاد) در سال ۱۳۴۱ در بابل متولد شد. او با لبخند همیشگی و متانتی که در رفتارش بود و با شیفتگی به سازمان و رهبریش از محبوبیت

عجیبی در میان بچه‌ها برخوردار بود.

از نخستین روزهای پاگرفتن تشکیلات هواداران مجاهدین در بابل، به طور حرفه‌یی به جمع مجاهدین پیوست و هر روز مسئولیتهای سنگین تری به عهده گرفت. پیش از دستگیری مسئولیت بخشی از نیروهای محلات بابل را به عهده داشت. بعد از دستگیری در زندان نیز بسیار فعال بود و لحظه‌یی از کار تشکیلاتی و سروسامان دادن به مقاومت در زندان غافل نبود. بچه‌های بابل در مناسبات تشکیلاتی مستحکمی تحت نظارت او قرار داشتند و حتی در نقل و انتقال به زندانهای ساری و گرگان و اوین رشته‌های پیوند تشکیلاتیشان را به مدد رهنمودها و تلاش بهزاد حفظ کرده بودند.

بهزاد در همان آغاز دستگیریش توانسته بود دشمن را خام کند و چنین وانمود کرده بود که بعد از سال ۵۹ دیگر فعالیت چندانی نداشته و برایش حکم اعدام معلق صادر کردند. در سال ۶۱ در جریان یک طرح دقیق و موفق به بهانه‌ی یک بیماری خاص در بیرون زندان قراری اجرا کرد تا از رهنمودهای سازمان در مورد نحوه‌ی مقاومت در زندان مطلع شود. از سال ۶۱ تا ۶۳ به زندانهای مختلف و از جمله اوین و گوهردشت منتقل شد. پیش از یکسال ونیم در سلولهای انفرادی زندان گوهردشت به سر برد. در بازگشت از تبعید به زندانهای مختلف حکم اعدام تعلیقی او ابتدا به حبس ابد و سپس به ۱۰ سال زندان تبدیل شد.

علاوه بر روحیه‌ی سرشار و مقاومتش، از دانش انقلابی و ذهنی فعال و توانا برخوردار بود و مجموعه‌ی خصوصیاتش او را به سمبلی از مقاومت بچه‌ها تبدیل کرده بود. هنگامی که سال ۶۴ در سپاه بابل خبر انقلاب ایدئولوژیک را شنیدیم، بهزاد می‌گفت: «سازمان هر روز مرزهایی جدیدی از فدا را درمی‌نوردد. ای کاش ما نیز بتوانیم وظایف خودمان را نسبت به رهبری انجام دهیم».

تشکیلات زندان بابل به یمن وجود قهرمانانی چون بهزاد در میان زندانها به دژ آهنین معروف شده بود. کمتر زندانی بود که تا سال ۶۷ از این زندان آزاد شود و به ارتش آزادیبخش نپیوندد».

«آخرین بار قبل از آزادشدنم از زندان، تنها از طریق مورش با او ارتباط داشتم. چند شعر را، که گویا خودش در زندان سروده بود، از طریق مورش منتقل کرد و سفارشش این بود که من از زندان خارج کنم. قسمتی از یکی از آن شعرها چنین است:

شب پرستان همگی تیغ به کف، هلهله زن
در کمینند بر این پرده که نامش تاری است
تا که خورشید برآید ز پس کوه بلند
از همه سوی بتازند و اسیرش سازند
بکشانندش و در لجه‌ی خون اندازند
لیک خورشید نخواهد مردن
نشده شعله‌ی یک شمع دل افروز خموش
باز خورشید دگر سرزند از کوه بلند
تیغ الماسش از هم بدرد پرده‌ی شب»



شاهرخ نامداری مسجدی

شاهرخ در سال ۱۳۳۶ در یک خانواده کارگری در مسجدسلیمان متولد شد. در انقلاب ضدسلطنتی سال ۵۷ فعالانه شرکت کرد و پس از انقلاب یک انجمن صنفی سیاسی به نام کسانون دیپلمه های بیکار مسجدسلیمان تشکیل داد. تجمع اعضا رو به افزایش این کانون در فرمانداری شهر توسط پاسداران به شدت سرکوب شد. از این پس شاهرخ به هواداران مجاهدین پیوست. در تابستان ۵۸ او را به خاطر فعالیت تبلیغی به سود مجاهدین به زندان انداختند و پس از آزادی از زندان به فعالیت تمام وقت سیاسی روی آورد.

پس از ۳۰ خرداد ۶۰ دیگر با سازمان ارتباط مستقیم نداشت و تا اوایل سال ۶۴ به فعالیتهای پراکنده اش ادامه داد و به حمایت از خانواده های زندانیان سیاسی می پرداخت.

شاهرخ در ۱۵ فروردین سال ۶۴ در ماهشهر دستگیر شد. بعد از این که به ۷ سال زندان محکوم شد، او را نزد ما آوردند. در زندان گفت: «اسم دخترم را "طنین" گذاشته ام. این اسم را هم به این دلیل برایش انتخاب کرده ام تا طنین فریادهای هزاران هزار عمو و خاله هایی باشد که در زندانها و شکنجه گاهها فریادشان و حتی نامشان را کسی نشنیده است». دخترش در همان روزهای دستگیری او قدم به یک سالگی گذاشته بود. وقتی با او خداحافظی کردم و گفتم که دارم نزد بچه ها به منطقه می روم، گفت: "سلام ما را برسان و بگو ما تا به آخر ایستاده ایم".

در جریان قتل عام تابستان سال ۶۷ از دوران محکومیت ۷ساله شاهرخ ۳ سال گذشته بود. دختر ۴ساله اش با یک دسته گل بابونه به جلو در زندان رفته بود تا پدرش را ملاقات کند. جلادان خمینی در مقابل زندان یک جلد قرآن و یک جلد نهج البلاغه به همراه لباسهای خونین شاهرخ، در مقابل دخترش گذاشتند و به او گفتند: «دیگر پدرت را نمی بینی، او را کشتیم». دخترک معصوم در کنار مادرش همین کلمات را تکرار می کرد.

شاهرخ و شمار دیگری از قهرمانان شهید زندان مسجدسلیمان را در یک گور جمعی به خاک سپرده اند.



رقیه سعادت

مجاهد شهید رقیه سعادت، سومین شهید خانواده سعادت است. متولد سال ۱۳۳۳ در شیراز بود. پس از گرفتن دیپلم، معلم مدرسه شد. پیش از او دو برادرش، در سالهای ۶۰ و ۶۲ توسط درّخیمان رژیم به شهادت رسیده بودند.

اولین شهید، مجاهد قهرمان محمدرضا سعادت، زندانی سیاسی رژیم شاه و از مسئولان ارزنده مجاهدین بود که از نخستین ماههای حکومت خمینی به زندان افتاد و در مردادماه ۶۰ به شهادت رسید. برادر دیگرش مجاهد شهید حسام سعادت در زمستان سال ۶۲ در زندان شیراز تیرباران شد.

رقیه یک بار در ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر شده و تا اواخر زمستان ۶۰ در زندان بود. بعد از آزادی از زندان دوباره فعالیتهايش را از سر گرفت و در زمستان ۶۲ دوباره او را به زندان آوردند. در زندان عادل آباد شیراز به ۵ سال زندان محکوم شد. رقیه دوران محکومیتش را گذرانده بود و برای آزاد نکردنش هیچ بهانه‌ی نداشتند. در دو ماه آخر اسارتش ملاقاتهایش را قطع کردند. در آذرماه ۶۷ وقتی که او را صدا کردند، تصور کردیم می‌خواهند آزادش کنند و دیگر موج قتل عام گذشته است. اما چندی بعد به خواهرش گفتند رقیه را اعدام کرده‌ایم.



طاهر واعظی

طاهر در سال ۱۳۳۳ در هشتروند آذربایجان متولد شد و در رشته پزشکی دانشگاه تبریز، تحصیل کرد. پس از انقلاب از سوی پزشکان و کارکنان بیمارستان هشتروند به عنوان رئیس شورای بیمارستان شهر انتخاب شد. در جریان انتخابات ریاست جمهوری سال ۵۸ پزشکان و کارکنان بیمارستان هشتروند که طاهر در میان آنان از محبوبیت ویژه‌ی برخوردار بود به طور یکپارچه با انتشار اطلاعیه و طوماری از کاندیداتوری مسعود حمایت کردند. طاهر روزها در بیمارستان کار می‌کرد و تحصیلاتش را به طور شبانه ادامه داد.

از سال ۱۳۵۹ در ارتباط با تشکیلات مجاهدین در زنجان قرار گرفت. بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ به زندگی مخفی روی آورد و فعالیت‌هایش را در تهران ادامه داد. در سفری به هشتروند مورد شناسایی واقع شد که دستگیرش کردند. ابتدا به ۱۵ سال زندان محکوم شد. به خاطر استواری و مقاومتی که در زندان نشان داد، محکومیتش را به حبس ابد افزایش دادند. هم‌زنجیرانش در زندان او را دکتر صدا می‌کردند و زندانیانی که او را در زندان دیده بودند، از او به عنوان یکی از مقاومترین‌ها در زندان زنجان یاد می‌کنند و می‌گویند، طاهر سرشار از شور و شوق و روحیه مقاوم و انقلابی بود. با صدایی گرم و گیرا ترانه‌ها و سرودهای انقلابی را می‌خواند. خبر شهادتش را در پاییز سال ۶۷ به خانواده‌اش دادند.

فرزین نصرتی



هنگامی که فرزین دستگیر شد، دانشجوی سال آخر رشته پزشکی در دانشگاه تهران بود. در عین حال با درجه ستوان یکمی، افسر ارتش بود.

در سراسر دوران شاه فرزین کاری به کار سیاست نداشت و بیشتر به ورزش علاقه نشان می‌داد. اندک اندک با اوج گیری قیام‌های مردمی به کار و مبارزه سیاسی علاقه نشان داد. اما روز تعیین کننده زندگیش ۳۰ دیماه سال ۵۷ بود. از روزی که مسعود از زندان آزاد شد، با شگفتی تمام دیدیم که فرزین به جمع هواداران مجاهدین در دانشگاه تهران پیوست. آن روزها ما به درستی نمی‌فهمیدیم که گرایش او به مبارزه تنها با دیدن مسعود در مقابل زندان و شنیدن سخنرانی‌ش در دانشگاه تهران آغاز شده است. از آن پس فرزین در سراسر دوران مبارزه سیاسی و در تمام فعالیت‌های افشاگرانه شرکت کرد. هم‌چنین بسیاری از همکاران و نزدیکانش را به مبارزه سیاسی کشاند.

فرزین در اولین هفته‌های پس از ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر شد. در زندان به خاطر روحیه شاد و سرزنده و شادابی که داشت، پیوسته مورد اذیت و آزار مسئولان بند قرار می‌گرفت. جلاد جنایتکار حاج داوود رحمانی برایش جیره روزانه کابل تعیین کرده بود تا در یک دوران طولانی شکنجه و آزار او را در هم بشکنند. اما فرزین هر روز استوارتر و بیش از گذشته پر صلابت می‌شد و محبوبیتش در بین بچه‌ها اوج می‌گرفت. تا این که

جلاد به زبان آمد و چند بار حتی در حضور چند زندانی دیگر به او گفته بود: «خواست باشد، که مسعود رجوی بند شده‌ای». فرزین به رغم تمام فشارها و حساسیتهایی که جلادان نسبت به او پیدا کرده بودند و به رغم تمام شکنجه‌ها هرگز ورزش روزانه اش را قطع نکرد. گفته بود: «به هر قیمت باید مقاومت تمام عیار را به کرسی نشاند و حتی به اندازه تعطیل ورزش انفرادی به دشمن امتیاز نخواهم داد».

فرزین نه تنها در میان زندانیان به عنوان چهره‌ی شناخته شده بود که حتی مزدوران و جلادان زندان نیز او را به عنوان عنصری مقاوم می‌شناختند. در جریان قتل عام وقتی او را به دادگاه بردند آخوند نیری اسمش را می‌پرسد، فرزین نامش را می‌گوید. آخوند نیری با غیظ می‌پرسد: «دکتر فرزین تو هستی؟» و بعد بدون هیچ حرف دیگری حکم اعدام او را صادر می‌کند.

کیومرث میرهادی



کیومرث متولد سال ۱۳۴۲ در تهران و از میلیشیای دانش‌آموزی بود. او در سال ۶۰ دستگیر و به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. چند بار از او خواسته بودند توبه کند و در مصاحبه‌ی نسبت به مجاهدین ابراز انزجار کند؛ تا حکم او را تخفیف بدهند. اما کیومرث نه تنها نمی‌پذیرفت بلکه بر شدت مقاومتش می‌افزود. حدود دو ماه پیش از قتل عام زندانیان، ما به طور مداوم در حال اعتصاب و تحریم زندانیان بودیم. یک روز آخوند ناصرین به اتاق ما آمد و گفت می‌خواهد به وضع اتاقها و بند رسیدگی کند. کیومرث از میان بچه‌ها ناصرین را مسخره کرد و قهقهه بچه‌ها بلند شد. ناصرین که صاحب صدا را نشناخته بود، همه را تهدید کرد که اگر نگویند چه کسی این حرف را زده به هیچ خواسته‌ی جواب نخواهد داد.

روشن بود که کسی حرفی نمی‌زد، اما کیومرث با رشادت تمام از جایش بلند شد و گفت: «من بودم!». بلافاصله به دستور ناصرین او را به انفرادی بردند و دو ماه در آن جا نگه داشتند و دوباره به بند ۴ برگرداندند. بعد هم به او گفتند باید کار کنی (بیگاری) کیومرث پذیرفت و دوباره روانه انفرادی شد.

کیومرث در شمار قهرمانان اعدام شده در اواخر مرداد ۶۷ است که او را از سلول انفرادی به پای طناب دار بردند.

محمد میرزا محمدی



مجاهد شهید محمد میرزا محمدی که در سال ۶۷ در زندان اراک به شهادت رسید متولد ۱۳۰۳ و استوار پازنشسته شهربانی بود. شهید میرزا محمدی در سال ۱۳۵۳ صفوف شهربانی شاه را ترک کرده بود و در جریان قیامهای سال ۵۷ فعالانه شرکت داشت. از سال ۵۸ که با آرمانهای مجاهدین آشنا شد یکسره به دفاع و تبلیغ خطوط و آرمانهای مجاهدین پرداخت. افشاگریهای او علیه ارتجاع خشم عوامل خمینی را برانگیخت. هر چه محبوبیتش در میان مردم زیاد می شد، حساسیت پاسداران و چماقداران علیه او افزایش می یافت.

در سال ۵۹ هنگام حمله چماقداران به ساختمان انجمن هواداران مجاهدین، به دفاع از فرزندان مجاهدش پرداخت و مورد ضرب و شتم قرار گرفت. پس از ۳۰ خرداد ۶۰ در زمینه های مختلف مالی و تسلیحاتی مجاهدین را یاری کرد. فرزند مجاهدش، غلامرضا میر محمدی، با نام مستعار فرهنگ، در روز ۱۹ مهر ۱۳۶۱ در جریان یک درگیری با دشمن به شهادت رسید. دخترش زهره میرزا محمدی نیز قبل از سال ۶۷ شهید شده بود. با وجود این پدر میرزا محمدی از سال ۶۲ تا ۶۶ بارها برای پیوستن به رزمندگان مجاهد در منطقه مرزی تلاش کرد. اما هر بار به دلایل مختلف توفیق نیافت. آخرین بار در بهمن ماه سال ۶۶ هنگامی که قصد خروج از ایران را داشت به چنگ عوامل دشمن افتاد. ۴ ماه در اوین به سر برد و پس از آن به زندان اراک منتقل شد. وی در شمار قهرمانان قتل عام زندانیان سیاسی است که در آبان ماه سال ۶۷ به شهادت رسید.

معصومه برازنده



معصومه متولد سال ۱۳۴۷ در گچساران (دوگنبدان) بود. او دانش آموز سال سوم دبیرستان بود که دستگیر شد. او در سال ۶۴ به اتفاق دو تن از دوستانش، به طور خودجوش، یک هسته مقاومت تشکیل داده بودند و برنامه های صدای مجاهد را ضبط و تکثیر و پخش می کردند. معصومه در ادامه فعالیت های خود به منطقه مرزی رفت و خود را به ارتش آزادیبخش رساند. بعد از آن

دوبار به عنوان پیک سازمان به داخل اعزام شد و نفراتی را همراه خود به ارتش رسانید. در آخرین باری که به داخل می‌رفت گفت: «خیلی انگیزه دارم تا نفر آخری را هم که باید بیاورم، سالم به این جا برسانم. حیف است این نسل از این رهبری محروم باشد».

بار سوم او را در مرز دستگیر کرده و بلافاصله به دوگنبدان منتقل نمودند. ۳ ماه تمام زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار داشت. ناختمهایش را کشیدند و بر اثر ضربات کابل انگشت کوچک پایش به کل منهدم شده بود. اما او با روحیه‌ی رزمنده و مقاوم تمام شکنجه‌ها را تحمل کرد. کسانی که شاهد شکنجه‌های او بودند تعریف می‌کنند که او در زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها بازجویان و شکنجه‌گران خود را مسخره می‌کرد. یک بار بازجویی از او پرسید فلانی را می‌شناسی؟ معصومه پاسخ داد آری. بازجو گفت حتماً از مجاهدین است. معصومه بلافاصله با هوشیاری تمام گفت خواهر تو را هم می‌شناسم مگر او هم از مجاهدین است؟ بازجو که تیرش به سنگ خورده بود عقب نشست و دیگر چیزی نگفت. شکنجه‌های وحشیانه در مورد معصومه تا آغاز قتل عامها ادامه یافت. دیگر هیچ جای بدنش سالم نمانده بود. پشت و کمرش سراسر از آثار ضربات کابل مجروح بود. دیگر قادر نبود روی پاهایش راه برود و با کمک دستهایش خود را این سو و آن سو می‌کشاند.

عاقبت جلادان خمینی او را با قساوتی زیاد در میدان اصلی شهر گچساران به دار آویختند و بر روی سینه‌اش تابلویی نصب کردند که نوشته شده بود: «منافقی که مأموریت بردن دیگران نزد رجوی را داشت».

زهرة حاج میر اسماعیلی



زهرة در سال ۶۰ دستگیر شده بود. آن زمان دیپلمش را گرفته بود و در بخش دانش‌آموزی فعالیت می‌کرد. او خواهرزاده‌ی مادر کبیری (مجاهد شهید معصومه شادمانی) بود. و به همین دلیل روی او بسیار حساس بودند. زهرة تمام مدت اسارت ۷ ساله‌اش را در بندهای تنبیهی به سر برد. بعد از ماجرای که بین زندانیان زن در اوین به ماجرای تپه مشهور است او را نیز به دادگاه بردند. محکوم به شلاق خوردن در حضور زندانیان شد. برای اجرای حکم تمام بچه‌ها، حتی بیماران، را از اتاقها بیرون آوردند. ما را روی پله‌های پایین بند نشانند.

ما ابتدا فکر می کردیم بازرسی باشد؛ یا این که یکی از سردمداران و مقامات رژیم می خواهد از بند بازدید کند. بعد دیدیم تختی را آوردند و در محوطه پایین ما گذاشتند. چند دقیقه بعد زهره را هم آوردند و به او گفتند روی تخت بخوابد. او خوابید. یکی از مزدوران قرآنی زیر بغل خودش گذاشت و شروع به شلاق زدن کرد. زهره به شدت مقاومت می کرد. و در طول تمام مدت فقط یک بار آهسته گفت: «آه». مزدوران بعد از آن زهره را رها کردند و رفتند. زهره بلافاصله بلند شد. مثل همیشه خندید و با روحیه پرنشاطی گفت: «وقتی گفتم "آه" فقط یاد شما بودم. عیبی ندارد، با این کارها کینه ما به پاسداران زیادتر می شود». زهره همیشه کینه انقلابی خود نسبت به مزدوران را با صراحت ابراز می کرد و در مقابل اجحافات آنها به حقوق زندانیان می ایستاد. یک بار در اوائل سال ۶۶ به خاطر ورزش در هواخوری، رفتن ما به هواخوری را قطع کردند. بعد همه را بازجویی بردند که چرا ورزش می کنید. زهره با شجاعت جلو پاسداران ایستاد و به صراحت گفت: «ورزش حق ماست. اگر هم نگذارید به هواخوری برویم، در بند ورزش خواهیم کرد». بازجوی مزدور وقتی این صراحت و قاطعیت را از زهره دید به او گفت: «ما با تو حرفی نداریم. جای دیگری باید حرفمان را بزنیم». جای دیگری که آن مزدور اشاره می کرد اتاق شکنجه بود. اما جلادان آخرین حرف خود را با زهره قهرمان در سال ۶۷ زدند. زمانی که در جریان قتل عامها او را به دار آویختند.

اردلان صحت



اردلان اهل اردبیل بود. او یکی از فرماندهان تیمهای نظامی سازمان در اردبیل بود. با قامتی رشید و روحیه بی بالا و پرنشاط. او را هنگام خروج از کشور دستگیر کرده بودند. و با وجود تمام شکنجه ها بسیار مقاوم و استوار بود. به همین دلیل او را از زندان اردبیل به زندان تبریز تبعید کردند. اما او چون کوه در برابر شدائد ایستادگی می کرد و روح مقاومت را در سلولهای زندان می گستراند. مزدوران که در برابر مقاومت اردلان به زانو در آمده بودند بار دیگر او را به اردبیل منتقل کردند. منتها این بار شرایط بسیار دشواری را به او تحمیل کردند. با وجود این اردلان قهرمانانه مقاومت کرد و عاقبت نیز با شروع قتل عامهای سراسری سال ۶۷ به شهادت رسید. مزدوران از دادن خبر شهادت او به خانواده اش تا ۷-۸ ماه

بعد سر باز زدند. پدر اردلان به محض شنیدن خبر شهادت او سگته کرد و جان باخت. بر اثر افشاگریهای خانواده اش مزدوران عاقبت مجبور به نشان دادن محل دفن اردلان شدند. زمانی که خانواده اش برای خاکبرداری محل دفن او رفتند متوجه شدند که جسد ۴ مجاهد دیگر نیز در پتو پیچیده شده و آن جا گذاشته شده است. از میان آنها مجاهدین شهید جنازه علی آدی شیرین پور شناخته شد و ۳ مجاهد دیگر همچنان گمنام ماندند.

زهره عین الیقین



زهره متولد ۱۳۳۳ در اصفهان بود. پس از دستگیری زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت. در اوین روی زهره خیلی حساس بودند. در هر حرکت اعتراضی و درگیری یا اعتصاب غذایی که پیش می آمد، زهره از اولین نفراتی بود که برای تنبیه و شلاق و شکنجه برده می شد. بر اثر شکنجه هایی که روی او اعمال کردند کلیه هایش تقریباً از کار افتاد. بارها او را به انفرادی فرستادند و هر بار با روحیه بالاتر به بند برگشت.

زهره از کاندیداهای نخستین انتخابات مجلس شورا در سال ۵۸ بود. پس از دستگیری به ۱۵ سال حبس محکوم شده بود. وی از جمله نخستین خواهرانی بود که در مرداد ۶۷ در اوین به شهادت رسیدند.

فاطمه حمزه ای



فاطمه از سال ۶۰ در اوین بود. او از جمله مقاومترین خواهران زندانی بود. هر بار که برای شکنجه و بازجویی او را می بردند با لبخند باز می گشت. وقتی از او می پرسیدیم چه شد؟ با خنده همیشگی اش می گفت: «هیچی! هر از گاهی می خواهند چکم کنند ببینند در چه حالی هستم». بعد با تمسخر اضافه می کرد: «فکر می کنند با شلاق و شکنجه می توانند چیزی را در ما تغییر بدهند». او بعد از سال ۶۴ مستمراً در سلولهای انفرادی بود. اما از همان جا هم به بچه ها انگیزه می داد و سمبلی از استواری و پایداری زن مجاهد خلق در برابر سبعبیت

دژخیمان بود. در آخرین لحظات که با او خدا حافظی می کردیم با همان شادابی و صلابت همیشگی با صدای بلند گفت: «این پاسداران چقدر احمقند که فکر می کنند با اعدام می توانند صدای ما را خفه کنند».

افسانه شیر محمدی



در سال ۶۵ در بند ۲ بالا بچه ها دست به اعتصاب غذا زدند. هدفشان این بود که عناصر تواب و بریده را از بند بیرون بپندازند. اعتصاب غذا بسیار سخت و جدی شد. تعداد زیادی از بچه ها در خطر مرگ قرار گرفتند. افسانه از جمله قهرمانان این اعتصاب بود. او از نظر روحیه بالا و مقاومت استوارش شاخص بود. به همه بچه ها سر می زد و آب و قند به آنها می رساند. وقتی اعتصاب غذا تمام شد، همه بچه ها از افسانه و کمکهایی که در دوران اعتصاب کرده بود حرف می زدند.

او آرشیفتکت بود و در زندان به خیلی از بچه ها طراحی یاد داده بود. کمکهای افسانه به سایرین در هر زمینه اولین خاطره هر زندانی است که او را در اوین دیده بود. برای همه ما افسانه، یک معلم، مسئول و راهتمای بسیار ارزنده بود. اما هنر اصلی او در اداره کردن جلسات جمعی زندان و شنیدن حرف همه و به کار بستن قاطع و دقیق رهنمودهای جمع بود. هیچ وقت دیده نشد که افسانه کاری را از امروز به فردا بپندازد.

ابوالحسن عبداللہی



ابوالحسن عبداللہی در میان دوستانش با نام مجید می شناختند. او را همراه برادرش دستگیر شده بود. مدتی با من هم سلول شد. آخوند نیری به مجید گفته بود برادرت را اعدام کرده ایم و اگر تو هم مواضع او را داشته باشی اعدام می کنیم. ولی ما ترجیح می دهیم ترا نکشیم، تا نسل پدرت منقطع نشود (آنها تنها پسران خانواده شان بودند) ولی مجید زیر بار نمی رفت.

چندین بار در فواصل گوناگون او را به دادگاه بردند و خواستند سازمان را محکوم کند. ولی او قبول نکرد. ۲۴-۲۳ مرداد، مجید را بردند و دیگر او را ندیدم. او مرتباً